



**دانشجوی شهید ولی ... چراغچی  
قائم مقام فرماندهی لشکر ۵ نصر**

تیری که از تفنگ شما شلیک می‌شود با تیری که از تفنگ نیروهای دشمن شلیک می‌شود هیچ فرقی در عمل ندارد، ولی آنچه متفاوت است این است که شما برای رضای خدا تیراندازی می‌کنید، اما دشمن برای رضای فرمانده.

**شهید حسین اسدی  
فرمانده گروهان لشکر ۳۱ عاشورا**

الهی! هرچه فکر می‌کنم، غرق در گناهم. از کدامین (گناه) توبه کنم؟ ولی می‌دانم که تو، توبه پذیری و مهربانی، فکر کردم که چرا شهادت نصیب نمی‌گردد، دریافتیم که باید نیت خروج از دنیا را داشته باشیم. باید از دنیا برید تا به معبود پیوست..

ویژه‌نامه اردوهای راهیان نور دانشجویی  
خراسان رضوی  
بهمن و اسفند ۱۳۹۴

# سنگ‌انداز

ما در جای هشت ساله، یک پیروزی مطلق به دست آوردیم. دشمنی به ما حمله کرده بود و می‌خواست بخشی از خاک ما را بگیرد، همه دنیا هم به او کمک کردند، ما هم مردانه ایستادیم، ناکام شد و بینی اش به خاک مالیده شد و برگشت. پیروزی از این بالاتر؟ این پیروزی را با همین ابعاد، با همه خصوصیتی که در آن وجود دارد، ما باید روایت کنیم.



**نقشه سیاوش مقدم**

مسافت ها را می پیمایند تا به دیدار حق روند؛  
هنوز هم می روند... می روند تا در یک وجب  
آسمان خدا را ملاقات کنند...  
روی ریل ها که قدم می گذارم، واپسین لحظه  
های رفتنشان را با خود مرور می کنم...  
بعد گذشت اینهمه سال صدایشان در پس پرده  
زمان گم نشده...  
کمی که جان دل را صیقل دهی هنوز آهنگ کوچ  
پرستو هارا می شنوی...  
قطار های مسیر اندیمشک دیروز عاشقانی را به  
سر منزل مقصود رسانده اند...  
و امروز... راهیان نور، تکرار همان عاشقانه است...  
شاید قطار اندیمشک نقطه مشترک دو نسل  
انقلاب باشد...  
دو نسل با یک نگاه، یک راه، یک هدف...  
هنوز هم می روند... هنوز هم می رویم...



خواهی نهاد که مردانش ره صد ساله را یک شبه رفته اند و رمزشان شاید اطاعت از استادی بود که پشتیبانی ولایتش را وصیت کردند. پس آماده باش. در این سرزمین خاکی هر جا به نقطه رهایی رسیدی روحت را رها کن. آزاد می شود. آنقدر که دیگر به دنیا بر نمی گردد و همه تعلقات آن را پوچ می انگارد و دل می کند از هر آنچه باید. همان جا دلت را امانت بگذار؛ نزد هر کسی که دوست میداری. ساکنان آن سرزمین امانت دارند. دلت را روز محشر پس بگیر.

آسمان کرده است. روحت را رها کرده ای تا مدتی آزاد باشد؟ تو را همراه خود کرده است؟ به کدامین سو؟ کاروان شهید؟ سرزمین نور؟ هنوز نرفته قضاوت نمی کنم. شاید آن جا برای تو فقط خاک باشد همین و بس؛ اما، بدان دستت را گرفته اند و برای طی کردن این مسیر تو را برگزیده اند. به دوستان و آشنایان نگاه کن. چند نفرشان در این سفر همراهت هستند؟ انتخاب را باور کن. طی طریق کردن کار هر کسی نیست. استاد باید کنارت باشد. تو به سرزمینی قدم

**کوثر محمدی**

**ره صد ساله  
زائر عزیز! این متن را در خلوت بخوان**

شهر با همه هیاهو و شلوغی اش شاید خلق تو را هم تنگ کرده باشد و به دنبال گوشه ای خلوت باشی. شاید ساختمان های بلند و کوچه های باریک آن تو را در زمین گم کرده و دلت هوای

می‌رویم...

## در جست‌وجوی معرفت

مصطفی قاسمیان

وارونه و تحریف آن‌ها می‌بندد. اما راهی وجود دارد که از بازگو کردن چند باره، مؤثرتر است؛ دیدن. زیارت جبهه‌ها و لمس گوشه‌ای از رنج و افتخار ملت ایران در آن سال‌ها، از صدها کتاب و فیلم دفاع مقدسی مؤثرتر است. راهبان نور، راهی کارآمد برای جلوگیری از تحریف تاریخ معاصر ایران است.

### درک ارزش نعمت انقلاب

اهمیت دیگر زیارت جبهه‌ها، آن است که زائران به کمال، ارزش انقلاب اسلامی را درخواهند یافت. ارزش میراث امام(ره) زمانی هویدا می‌شود که آن‌چه را که ملت در ازایش داده‌اند، درک شود. و چه چیزی مهم‌تر از جان جوانان، یعنی عزیزترین افراد ملت؟! جوانانی که در برهه‌ای از تاریخ انقلاب اسلامی، گره‌های ناگشودنی دفاع مقدس را باز کردند و امروز به پیروانی نیاز دارند که کارشان را در عرصه‌های مختلف سیاسی، اجتماعی، اقتصادی و فرهنگی ادامه دهند. آگاهی از گذشته نظام جمهوری اسلامی و هزینه‌های پرداخت‌شده برای بقای آن، ارزشش را به نسل‌هایی که در انقلاب اسلامی نقش نداشته‌اند و احیاناً برای آن هزینه‌ای نپرداخته‌اند، نشان خواهد داد.

مقدس گرفت، باور به خود است. باید دانست که مسیر همواره برای کسانی دشوار بوده که به توانایی‌شان باور نداشتند. زیارت جبهه‌ها رزمندگانی را به زائران می‌شناساند که تنها سرمایه‌هایشان ایمان به «ان‌تصر الله‌ینصرکم» و نیروی جوانی‌شان بوده و «توانسته‌اند»؛ بنابراین باور قلبی «ما می‌توانیم» زنده خواهد شد. زیارت جبهه‌ها، به زائران درک درستی از افتخاراتی می‌دهد که سه دهه قبل رزمندگان با دست‌های خالی به آن‌ها رسیده‌اند. این درک صحیح، معنایش امید به آینده است.

### حفظ تاریخ انقلاب

چند سالی هست که مشخص شده دشمنانی می‌خواهند تاریخ ایران و انقلاب اسلامی را تحریف کنند. اما درباره اتفاقات تاریخی، حقیقت اثبات‌شده‌ای وجود دارد؛ چیزی را که اکثریت باور دارند، به سادگی نمی‌توان تحریف کرد. بازگو کردن هزاران باره حقایق تاریخ انقلاب اسلامی از جمله دفاع مقدس، راه را بر نمایش

این روزها که بیش از ۲۵ سال از پایان جنگ تحمیلی می‌گذرد، قهراً و تدریجاً میراث تاریخی ملموس این دوران از بین می‌رود (و خواهد رفت) و آن‌چه برای ملت خواهد ماند، میراث ناملموس این دوران است. البته که میراث ناملموس، مهم‌تر از مشتی خاک و چند تانک درب و داغان است. اهمیت واقعی دفاع مقدس هم دقیقاً همان «معرفت»ی است که برای ملت ما و بیش از همه برای زائران مناطق عملیاتی دارد. بنابراین به عنوان کسانی که قدم در راه زیارت جبهه‌های جنوب گذاشته‌اید، ابتدا باید از «چرایی» زیارت بدانید. ملت ما چه نیازی به بازدید از جبهه‌ها دارد؟

### باور «ما می‌توانیم»

آن‌چه که در اولین نگاه مشخص می‌شود، اهمیت یاد کردن این دوران است. بزرگترین مزیت حفظ تاریخ، آن هم نه کتاب‌ها و بلکه در سینه ملت‌ها، عبرت‌گیری از آن است. به قول نهر، «ملتی که تاریخ خود را نداند، محکوم به تکرار آن است.» اما مهم‌ترین عبرتی که می‌توان از تاریخ دفاع



امین جوانشیر

### مینیمال‌های جنگ

قبل انقلاب بود. دختری بی‌حجاب برای خرید به داخل مغازه آمده بود. ولی فروشنده چیزی به او نمی‌فروخت. نزدیک بود دعوایشان شود. دختر رفت و شب با پدرش که با دستگاه شاه ارتباط داشت، آمد و کشیده محکمی تو گوش فروشنده زد. همسایه‌ها که آمدند، قضیه فیصله پیدا کرد. فردا باز هم دختر برای خرید آمد. فروشنده گفت: «مطمئن باش اگر صدمه‌ای دیگر هم تو و امثال تو بیابند اینجا، چیزی به شما نمی‌فروشیم.»

شهید محمود کاوه



# چمرانی که بود چمرانی که می‌توانست باشد

## چمرانی که هست/گام اول:

در محله سرپولک تهران و در خانواده‌ای که از روستای چمران ساوه مهاجرت کرده بودند چشم باز کرد. همین که پایش به مدرسه باز شد معلوم شد از آن محصل‌هایی است که مستعد است و تا آخر، شاگرد اول باقی خواهد ماند. از وقتی که ۱۵ سالش بود به جز راه خانه تا مدرسه پایش به کلاس‌های تفسیر قرآن آیت‌الله طالقانی و فلسفه و منطق شهید مطهری هم باز شده بود. جانش فقط تشنه علم نبود؛ روحش هم باید سیراب میشد.

## چمرانی که می‌توانست باشد/گام اول:

در محله سرپولک تهران و در خانواده‌ای که از روستای چمران ساوه مهاجرت کرده بودند چشم باز کرد. همین که پایش به مدرسه باز شد معلوم شد از آن محصل‌هایی است که مستعد است و تا آخر، شاگرد اول باقی خواهد ماند. فقط خواندن و خواندن می‌توانست روحش را آرام کند.

## چمرانی که هست/گام دوم:

وقتی که برای خواندن رشته‌ی الکترومکانیک به دانشگاه تهران رفت، شد از اعضای اولیه و اصلی انجمن اسلامی. این جا بود که هم از استاد سخت‌گیری مثل مهدی بازارگان در درس ترمودینامیک نمره ۲۲ می‌گرفت و هم شده بود یبای ثابت فعالیت‌های سیاسی؛ یک روز برای نهضت ملی شدن صنعت نفت و یک روز دیگر مخالفت با سفر نیکسون

به

تهران که حاصلش شد

همان روز ۱۶

آذر

که امروز به نام دانشجو سندش زده شده است. درس را رها نکرده بود، همه‌ی دوران دانشجویی‌اش هم شاگرد اول بود، اما نمی‌توانست در قید و بند کتاب‌ها و فرمول‌هایش بماند و نبیند آن چه را که به سر عزت‌کشورش و حال و روز مردمش می‌آمد. نمی‌توانست سرش را زیر برف درس فرو ببرد. کشور مسلمانش نمی‌بایست رنگ ذلت به خود ببیند.

## چمرانی که می‌توانست باشد/گام دوم:

دانشکده‌ی فنی دانشگاه تهران شد پله‌ی بعدی نردبان ترقی که باید از آن بالا می‌رفت، مثل همیشه تندتر و چابک‌تر از بقیه. آن قدر که از استاد سخت‌گیری مثل مهندس بازارگان در درس ترمودینامیک نمره ۲۲ را گرفت. الکترومکانیک، رشته‌ی تحصیلی‌اش را عاشقانه دوست داشت، در مفاهیمش غوطه می‌خورد و حل مسئله‌هایش برای او لذتی داشت که هیچ چیز جایش را نمی‌گرفت. اصلاً شاید دوست هم داشت سرش گرم فرمول‌ها و کتاب‌ها باشد. هیاهو و همه‌همه‌های سیاسی اطرافش برایش بی‌معنا بود. عده‌ای بی‌هوده رگ غیرتشان بالا زده بود که چرا نفت را ملی نکنیم؟ که چرا آمریکایی‌ها و انگلیسی‌ها باید در مملکت این همه نفوذ داشته باشند. اما برای او این دعوها معنایی نداشت. اصلاً آن قدر که فرمول‌ها برایش جذابیت داشتند هیچ موضوع بشری نداشت. گذشته از این مگر حرف زدن و شعار دادن یا سکوت او تفاوتی هم ایجاد می‌کرد؟

## چمرانی که هست/گام سوم:

راهی آمریکا شد. بورس تحصیلی برای دوره‌ی کارشناسی ارشد

در دانشگاه تگزاس ای اند ام نصیبش شده بود و حالا اینجا هم اگر چه

آنقدرها و در اول کار روی زبان انگلیسی تسلط نداشت اما باز هم از شاگرد ممتاز شدن عقب نماند. از آن طرف فضای بازتر سیاسی در آمریکا فرصتی شده بود برای ادامه‌ی تب و تاب‌های سیاسی‌اش. انجمن اسلامی دانشجویان را با کمک دوستهایش تا دل آمریکا هم برد و این موضوع و بقیه‌ی جبهه‌گیری‌هایش در مخالفت با شاه باعث شد دولت ایران بورس تحصیلی‌اش را قطع کند و از آن به بعد تا آخر دوره‌ی دکتری در دانشگاه برکلی به عنوان پژوهش‌یار (RA) مشغول به کار شد. اما این تنبیه، اشتیاق او به آرمان‌هایش را از ریشه قطع نکرد. آن قدر که وقتی در دوره‌ی دکتری اسمش در جمع دانشمندان برتر آمد و رساله‌اش شد منبع مقاله‌های علمی روز، اما باز هم به خاطر آرمانش و جنگیدن برای آن ناگهان همه چیز را رها کرد و رفت به مصر تا آموزش چریکی ببیند. آن جا و سر آن کلاس‌ها هم شد شاگرد اول. از طرف دیگر دلش نمی‌خواست با کار در پروژه‌های نظامی آمریکایی به بازوهای غولی که با آن مبارزه می‌کرد قوت بدهد. این بود که با وجود سابقه‌ی کار در آزمایشگاه‌های بل و همچنین آزمایشگاه پیشران جت ناسا آمریکا، به بهانه‌ی مرخصی کارش را ترک کرد و کم‌کم به قلب مبارزه و کانون بحران کشیده شد؛ لبنان.

## چمرانی که می‌توانست باشد/گام سوم:

بورس تحصیلی دانشجویان ممتاز در دانشگاه تگزاس ای اند ام آمریکا نصیبش شد و این یعنی افق‌های گسترده‌تر، فضاهای بازتر برای او که می‌خواست بداند و بداند، او که می‌خواست آن چیزهایی که این همه سال یاد گرفته را به کار ببندد و ایده‌های عملی از علمش بیرون بکشد. چمران فقط در ایران نبود که می‌درخشید. در کشور جدید هم شده بود شاگرد ممتاز و حتی در دوره‌ی دکتری جزو دانشمندان برتر شناخته شد. حالا دیگر راه پیش رویش باز شده بود تا بالا و بالاتر برود. رساله‌ی دکترایش شده بود منبعی برای مقاله‌های علمی روز در رشته فیزیک پلاسما و نامش اقتاده بود سر زبان‌ها. دلش نمی‌خواست



این همه پل‌های موفقیت را به خاطر مسایلی مثل فعالیت‌های سیاسی که بعضی از دانشجویان هم‌وطنش درگیرش شده بودند خراب کند. او هم دل خوشی از شاه مملکتش نداشت، از آن همه خودرایی خوشش نمی‌آمد. دوست داشت مردمش آزادتر و شادتر باشند، اما گرفتاری در اینطور فعالیت‌ها نتیجه‌ای جز قطع کردن بورس تحصیلی و از دست دادن موقعیتش به بار نمی‌آورد. مخصوصاً که سفر به آمریکا سوغات دیگری هم برایش داشت و مسئولیتش را سنگین‌تر کرده بود: همسری آمریکایی اما مسلمان و ۴ فرزند. کم کم در آزمایشگاههای بل و همینطور آزمایشگاه پیشرفته جت ناسا استخدام شد. دلش می‌خواست برگردد و برای مردم خودش هم کاری بکند اما هنوز و اینجا پله‌های بیشتری برای بالا رفتن پیش رویش بود.

### چمرانی که هست/گام چهارم:

لبنان، نزدیکترین مرز به صهیونیست‌ها را داشت. از آن طرف می‌دید که مردم مسلمان جنوب لبنان چقدر کمر زیر بار ظلم خم کرده‌اند. روحش، لطافت درونش و رقت قلبش اجازه نمی‌داد طعم رفاه و شهرتی که در آمریکا داشت به مذاقش شیرین بیاید. این بود که همسر و چهار فرزندش را برداشت و بار سفر بست تا برود و مرهمی باشد به روی زخم‌های هم‌کشانش. امام موسی صدر را همپای خودش دید و پا به پای او جنگید برای برگرداندن آرامش و حق مردم جنوب لبنان. روحش خسته‌ی توطئه‌ها و سیاست‌بازی‌ها و

تهمت‌ها بود اما نمی‌توانست کودکان یتیمی را که با کمک امام موسی صدر در مؤسسه‌ای گرد هم آورده بود تنها بگذارد. کاش همسرش هم این را درک می‌کرد. اما «پروانه» نتوانست و با بچه‌هایش برگشت آمریکا. جایی که جنگ نباشد و دختر و سه پسرش به درسشان برسند. قلب چمران به درد آمد، دوستان داشت اما این مردم به او نیاز داشتند، زخم‌هایشان مرهم می‌خواست. پششان را نمی‌شد خالی کرد و به چنگ گرگ‌ها سپردشان. دل خودش زخم برداشت اما ماند. ماند و دست‌هایش هم شد سایه‌سار بچه‌های یتیم جنگ زده و هم شد همدم اسلحه تا گرگ‌ها را عقب براند. روح لطیفش طاقت این همه جنگ و نامردمی را نداشت اما بقول خودش باید حتی شمی کوچک می‌بود تا دل تاریکی را روشن کند. همان شمی که نقاشی‌اش دل «غاده» را برد؛ دختری که در دل یک خانواده ثروتمند به دنیا آمده بود اما عشق امام حسین (ع) که میراث مادر بزرگش بود نمی‌گذاشت دلش با آن خانه و آن تجملات آرام بگیرد. این بود که شمع وجود چمران که در آن نقاشی شعله می‌کشید تسخیرش کرد و تا آخر ایستاد تا خانواده‌اش را به ازدواج با چمران راضی کند. حالا چمران همسری همراه پیدا کرده بود. آن قدر همراه که وقتی طلیعه‌ی خورشید انقلاب در ایران پیدا شد حاضر شود چند وقتی بالای سر بچه‌های مؤسسه بماند تا چمران برود و به دل انقلاب بیبوند. و... چمران به وطنش برگشت.

### چمرانی که می‌توانست باشد/گام چهارم:

روز به روز به تعداد کرسی‌ها و کلاس‌هایش در دانشگاه برکلی اضافه می‌شد. نبوغ فوق‌العاده‌ی این استاد ایرانی‌الأصل شهرت زیادی بین دانشجویان به هم زده بود و همه می‌خواستند حتی شده یک ترم پای درسش بنشینند. او هم مشتاق گفتن و

آموختن بود. جایزه‌ی نوبلی که نصیب خود کرده بود هم به این اشتیاقی دامن می‌زد. پروژه‌هایی که با موفقیت انجام می‌داد می‌شد دلیل واگذاری پروژه‌ی بعدی. هرچند از کار در طرح‌های نظامی چندان راضی نبود اما سعی می‌کرد احساساتش را در کار دخیل نکند. هنوز هم از حواشی سیاسی دوری می‌کرد، مخصوصاً که ایرانی بودنش و بالاگرفتن

اعتراضات مردم در ایران بهانه‌ای می‌شد برای بحث و سؤال‌های دانشجویان تازه‌واردی که نمی‌دانستند بحث‌های متفرقه سر کلاس او جایی ندارد. به پسرها و دخترش هم گفته بود به درسشان برسند و پی حاشیه نباشند. به ویژه که ممکن بود کسی به خاطر شهرت او بخواهد از نامش در جریان‌های سیاسی استفاده کنند. آن‌ها هم پند پدران را آویزوی گوش کرده و با ارضیه‌ی نبوغ پدری دنباله‌رو سنت شاگرد اولی پدر بودند. بالاخره انقلاب مردم ایران پیروز شد و شاه هم پناه برده بود به

آمریکا. نمی‌دانست چه کند. آیا فضای ایران بازتر شده بود؟ وقت آن بود که برای مردمش کاری بکند؟ نه. هنوز نه. انقلاب یعنی بی‌نظمی و در بی‌نظمی هم بهترین کارها به جایی نمی‌رسد. از آن گذشته همسر و فرزندان هم رغبتی به برگشت نداشتند. ماند تا ببیند چه پیش می‌آید.

### چمرانی که هست/گام پنجم:

۲۳ سال پیش ایران را ترک کرده بود و در تمام این ۲۳ سال پند مادر را پیاده کرده بود: «خدا را فراموش نکن». همه‌ی قدم‌هایی که برداشته بود، حرف‌هایی که زده بود، هجرت‌هایی که کرده بود برای خدا بود و عشقی که به او داشت. و اگر جز این بود حالا که مردمش برای خدا انقلاب کرده بودند خودش را به آن‌ها نمی‌رساند. اگر جز این بود به جای کار در بهترین مؤسسه‌های تحقیقاتی آمریکا به لبنان و زیر باران گلوله‌ها نمی‌رفت. حالا هم آمده بود تا به از نو خدایی ساختن همه چیز کمک کند. قرار نبود بماند اما خورشید وجود امام و امر امام ساکنان ایرانانش کرد و غاده هم به دنبالش به ایران آمد. نو ساختن و خدایی کردن آسان نبود. شیطان‌ها و شیطانک‌ها از هر طرف سنگی می‌انداختند پیش پای نظام اسلامی نوپا. کردستان غوغا شده بود و مردم در چنگ جدایی‌طلبان گرفتار. رفت و از دل پایه که داشت سقوط می‌کرد شروع کرد تا خطر تجزیه رفع شد. این دل‌آوری‌ها بود که حکم وزارت دفاع را از سوی امام برایش رقم زد. مردم هم او را می‌خواستند و به او رأی دادند تا برود مجلس شورای اسلامی. هرچا که رفت پند مادر همراهش بود. همین بود که وقتی جنگ شروع شد دید خدا می‌خواهد که نماند و کرسی نمایندگی را بگذارد و لباس رزم بپوشد. جبهه‌ها زود او را به سمت آرزویش یعنی شهادت بردند اما در همین مدت کوتاه هم هرچه در چنته داشت، هرچه علم و نبوغ داشت، هرچه که در مصر از جنگ‌های پارتیزانی یاد گرفته

بود همه را سرمایه کرد تا دشمن ذره‌ای در خاکش پیش نیاید و علم خیمه‌ی انقلاب که تازه برپا شده بود برجا بماند. به آب و آتش می‌زد خود را تا دست ارتش و سپاه و نیروهای مردمی را برای جنگ با دشمن مشترک توی دست هم بگذارد. و چه شاد و سرخوش بود که حالا به جای اینکه پروژه‌های نظامی آمریکا را پیش ببرد دفاع از انقلابی که برای خدا علم شده بود علمش را عملی می‌کرد؛ زبردبایی می‌ساخت، کانال آب

طراحی می‌کرد تا تانک‌های عراقی را عقب بزند و ... واحد مهندسی فعال برای ستاد جنگ‌های نامنظم را برپا کرد. هر چه توان داشت به میدان آورده بود و شهادت، ریختن خون برای محبوبترینش همان پاداشی بود که بهتر از هر چیزی می‌توانست پایان خوش زندگی‌اش باشد. سوسنگرد همان‌جایی بود که در آسمان به رویش باز شد و رفت پیش خدایی که عاشقش بود. خدا هم حتماً سخت عاشق او شده بود.

### چمرانی که می‌توانست باشد/گام پنجم:

چقدر راضی بود از تصمیمی که گرفته بود. درست حدس زده بود. انقلاب یعنی بی‌نظمی و بعد هم که جنگ به آشفته شدن وضع ایران دامن زده بود. هیچ وقت از هیاهو خوشش نمی‌آمد. همه‌ی محبوبش، زمزمه‌ی درس سر کلاس بود. حالا بچه‌هایش هم جای او را در دانشگاه می‌گرفتند. دیگر باید بازنشسته می‌شد. اما نه او از دانشگاه دل می‌کند و نه شاگردان و هیئت مدیره‌ی دانشگاه از او. هنوز هم پروژه‌های مختلف را سرپرستی می‌کرد. سرش خیلی شلوغ بود. فکر می‌کرد دیگر به بالاترین پله رسیده است اما ... هر چه به بالا نگاه می‌کرد می‌دید جایی نیست که دستش را به آن بند کند. حالا و در این سن ناگهان به این احساس رسیده بود که این همه بالا آمده تا به کجا برسد؟ علم؟ حس می‌کرد چیزی این وسط کم است. هنوز هم حل مسئله در او شوقی برمی‌انگیخت اما شاید این آن هدفی نبود که بخاطرش این همه عمر را خرج کند. همیشه دوست داشت علمش روزی به درد مردم بخورد اما آنقدر از آن چه که آن را حاشیه می‌خواند دوری کرده بود که فرصتش فراهم نشده بود. حالا دلش می‌خواست کمی هم به حاشیه رفته بود. دلش می‌خواست علمش را برای هدفی عملی کرده بود. آهی کشید. باید این را سر کلاس بعدی به شاگردانش یا سر میز شام به بچه‌هایش بگوید. اما هیچ وقت فرصت نکرد. قلبش زودتر از این که یافته‌ی جدیدش را در اختیار بقیه بگذارد از تیش ایستاد.



**دلش نمی‌خواست با کار در پروژه‌های نظامی آمریکایی به بازوهای غولی که با آن مبارزه می‌کرد قوت بدهد. به بهانه‌ی مرخصی کارش را ترک کرد و کم کم به قلب مبارزه و کانون بحران کشیده شد؛ لبنان.**

**چه شاد و سرخوش بود که حالا به جای اینکه پروژه‌های نظامی آمریکا را پیش ببرد داشت برای دفاع از انقلابی که برای خدا علم شده بود علمش را عملی می‌کرد؟**



طیبه نورسته

## روایت جبهه رفتن یک دانشجو

تا سه ماه خانواده‌ام اصلاً خبر نداشتند که من درسم را رها کرده‌ام و به جبهه رفته‌ام. تلفن هم نداشتیم که بخواهند پیگیر شوند. بالاخره برادرم که قصد داشت به مرخصی برود من را در جبهه دید و خانواده به این شکل خبردار شدند.

درب شیشه‌ای اتاق باز می‌شود و دکتر عباسی با پیراهنی فیلی و شلوار طوسی و کفش‌های قهوه‌ای به استقبال می‌آید. چهره‌اش بیشتر از یک مرد پنجاه و یک ساله نشان می‌دهد. تو را به اتاقی که به نظر محل برگزاری جلسات است، هدایت می‌کند و خودش با چند دقیقه تأخیر برمی‌گردد درحالی که کاپشن ساده‌ی مشکی بر تن دارد. وسط اتاق، میز چوبی بزرگی قرار دارد که ترک بزرگی روی شیشه‌ی سطح آن به چشم می‌خورد. دور تا دورش صندلی‌هایی ساده قرار دارد. دکتر علی اکبر عباسی که در حال حاضر عضو هیئت علمی سازمان آموزش تحقیقات جهاد کشاورزی است، بسیار خاضعانه و با مهربانی ضمن عرض خوشامد مجدد یکی از صندلی‌ها را اختیار می‌کند و یک عدد دفترچه و دو خودکار روی میز میگذارد؛ ولی در طول مصاحبه، هرگز از آن‌ها استفاده نمی‌کند.

از پشت عینکش که تقریباً همه چیز در آن منعکس می‌شود، به سختی چشم‌هایش را می‌توان دید. مگر وقتی که به جای نگاه کردن به روبرو برای لحظاتی کوتاه به چشم‌هایت خیره می‌شود. با صدایی آرام و شمرده، از خودش می‌گوید. از اینکه جزء اولین نفراتی بوده که بعد از بازگشایی مجدد دانشگاه‌ها در سال ۱۳۶۲، به همراه همه سنی و سه هم‌کلاسی‌اش در دبیرستان «شهید حسن زاده»ی بجنورد، به فضای دانشگاه راه یافته است. از اینکه زمان شروع جنگ تحمیلی، دوم دبیرستان بوده و از اینکه با وجود عشق فراوان به جبهه، به خاطر شرایط خانواده، هرگز در دوران دانش‌آموزی نتوانسته به جنگ برود.

به این‌جا که می‌رسد، مکث کوتاهی می‌کند و می‌گوید: «سه تا از برادرانم، هم‌زمان در جبهه بودند و مادرم علاوه بر نگرانی از بابت آن‌ها، به بیماری صرع مبتلا بود. نمی‌توانستم بر رنجشان بیفزایم». در تمام این مدت که مهربانانه، حرف می‌زند، دست‌هایش را روی میز گذاشته و بر هم می‌فشارد.

### رفتن بی صدا

دکتر عباسی به میز خیره می‌شود و می‌گوید: «در دانشگاه به لحاظ سنی طوری بودم که به لحاظ قانونی، نیاز به کسب اجازه‌ی پدر نبود. فضا هم برای جبهه رفتن بسیار مناسب بود. اولین باری که پس از قبولی دانشگاه، تصمیم گرفتم به جبهه بروم، زمانی بود که برای بدرقه‌ی دوستانم به راه‌آهن رفته بودم. یک لحظه به دلم افتاد که من هم بروم. شهید بهمنی‌نژاد به من گفت که شما از روی احساس تصمیم گرفته‌اید؛ برگردید و هر وقت از روی دلتان تصمیم گرفتید، بیایید»

این را که می‌گوید، به فکر فرو می‌رود و تو

براحتی لرزش دست‌های او را حس می‌کنی. مدتی نمی‌گذرد و ادامه می‌دهد: «پاییز شصت و چهار بود که با سه هم‌اتاقی‌ام، محمد قدیمی، حمیدرضا بهمنی‌نژاد و مهدی محمدی که همگی شهید شدند، حذف ترم کردیم، در اتاق را بستیم و دقیقاً ۶۴/۹/۵ با کاروان «کربلای یک» عازم جبهه شدیم». مثل پسر بچه‌های ذوق‌زده با دستانش شروع به حرف زدن می‌کند و می‌گوید: «دو روزی در مقر «تیپ ویژه‌ی شهید» که فرماندهی آن بر عهده‌ی شهید کاوه بود، ماندیم تا نیروها را تفکیک کنند. من و دوستان دانشجوییم، حدود بیست نفری میشدیم که وارد واحد تخریب شدیم. دو ماه آموزش‌های فشرده را کنار دریاچه‌ی ارومیه و در یادگان شهید کاظمی گذراندیم». مکتی می‌کند و ادامه می‌دهد: «تا سه ماه خانواده‌ام اصلاً خبر نداشتند که من درسم را رها کرده‌ام و به جبهه رفته‌ام. تلفن هم نداشتیم که بخواهند پیگیر شوند. بالاخره برادرم که قصد داشت به مرخصی برود من را در جبهه دید و خانواده به این شکل خبردار شدند.

دفعه‌ی دومی هم که به جبهه رفتم، ایام نوروز بود و من دو روز بعد از مرخصی به جبهه برگشتم و این بار هم به خانواده اطلاع ندادم. گفتم که یک عده از بچه‌ها شهید شده‌اند و ما می‌خواهیم به دیدن خانواده‌هایشان برویم. این بار بعد از مجروح شدن و برگشتنم همه قضیه را فهمیدند. دیگر کار از کار گذشته بود. و به هر صورت، به خیر گذشت.

### ترس هرگز!

دکتر عباسی از حضور در عملیات «الفجر» می‌گوید. از دوستانش که یکی یکی شهید می‌شدند. ولی او یک لحظه هم ترسیده و تردید به دلش راه نداد. حتی بعد از اینکه دهم فروردین ۶۵ در منطقه‌ی

مریوان جانباز می‌شود.

### دانشجویان نمونه

دکتر می‌گوید «بیشتر دانشجویانی که با ما به جبهه آمدند: در کلاسشان، برترین معدل‌ها را داشتند، بسیاری از آن‌ها که برگشتند درشان را با نمرات عالی، در مقاطع بالاتر هم ادامه دادند». در این هنگام دکتر دست چپش را بالا می‌برد.

و می‌گوید: «استاد آزمایشگاهی داشتیم که به خاطر نوع درشش، مجبور بودم در کلاس‌هایش شرکت کنم. روزی دستش را بالا برد و گفت که تو به جبهه رفتی و دستت را این‌گونه بالا بردی که تیر بخورد و برگردی»

لیخند تلخی می‌زند و ادامه می‌دهد: «بهترین نمراتم را بعد از جبهه دریافت کردم. چون با جدیت بیشتر درس می‌خواندم که مبادا فضای جبهه زیر سؤال برود و چنین برداشت شود که جبهه رفتن برای گریز از درس خواندن و یا گرفتن امتیازات خاص بوده است». حرف‌هایش تمام شده است، شاید هم خسته شده. می‌گوید که مجموعه‌ای از یادداشت‌ها، عکس‌ها و زندگینامه‌های شهید را جمع‌آوری کرده که حاضر است در اختیار بگذارد. به اتاقش دعوت می‌کند. اتاقی شلوغ است. خودش می‌گوید که تازه به این اتاق منتقل شده است. در ضمن صحبت، تابلوهای دیوار پشت سرش نظرت را به خود جلب می‌کند، چندین لوح تقدیر که بر دیوار خودنمایی می‌کنند. به سراغ سیستمش می‌رود و تصاویری از هم‌زمان شهیدش را نشان می‌دهد تا دم پله‌ها به بدرقه‌ات می‌آید.



استاد آزمایشگاهی داشتیم که می‌گفت: «تو به جبهه رفتی و دستت را این‌گونه بالا بردی که تیر بخورد و برگردی»



نویسه سیاوش مقدم

## او یک قهرمان است

می گفت: با عصبانیت که نمی شود کار کرد و درست تصمیم گرفت. شما بروید وقتی کمی آرامتر شدید ببایید تا من برایتان توضیح دهم.

در زمان فرماندهی اش، وقتی کسی برای اعتراض کمبدها پیش او می رفت، صبر می کرد و خونسرد بود. خیلی ها عصبانی می شدند اعتراض می کردند و می گفتند: شما چرا اینقدر خونسرد هستید؟

محمود در جواب آنها می گفت: با عصبانیت که نمی شود کار کرد و درست تصمیم گرفت. شما بروید وقتی کمی آرامتر شدید ببایید تا من برایتان توضیح دهم.

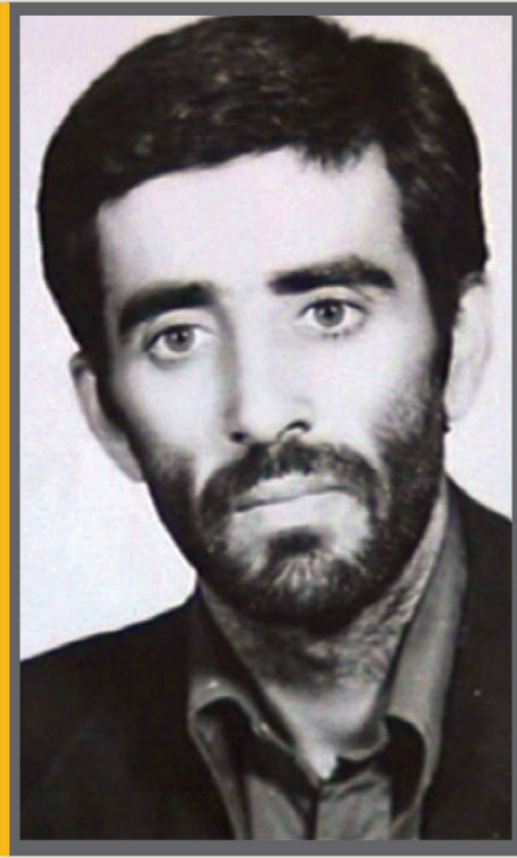
وقتی آنها عصبانیتشان فروکش می کرد و پیش شهید می آمدند با آرامش برایشان می گفت: اگر ما تا دندان مسلح باشیم و از تمام امکانات روز استفاده کنیم دیگر نمی توانیم از این اسلحه ایمانی که الان به آن مجهز هستیم استفاده نماییم.

محمود همیشه همین طور بود... زمانی که در جبهه بود به دلیل تحصیلات و فکر خلاقش، خیلی ها می آمدند تا در مورد خیلی از مسائل خانوادگی و مشکلات شخصی با او مشورت کنند و نظرش را در آن موارد بپرسند و راهنمایی بخواهند. محمود هم با جان و دل جواب آنها را پاسخ می داد.

او دانشجو بود و در حالی که در سه رشته تحصیل می کرد، درسش را در فیلپین رها کرد و به جبهه ها آمده بود.

شهید نصیری دوست صمیمی محمود بود. یک شب با همدیگر در بالای تپه ای مستقر می شوند که گلوله توپخانه دشمن در نزدیکی آنها اصابت می کند و محمود از ناحیه شکم و گردن ترکش می خورد و بعد از اینکه هر دو نفر زخمی می شوند به علت اینکه یک تا دو متر فاصله داشتند، اندکی سینه خیز خود را به هم می رسانند و یکدیگر را در آغوش می گیرند و با همین حالت هم شهید می شوند.

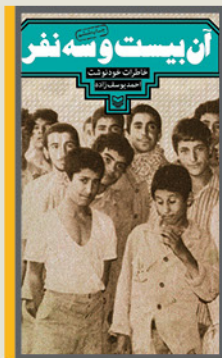
محمود فرزند سوم اسماعیل بود و مجاور امام رضا (ع)....  
گاه گاهی که سری به خواجه ربیع مشهد بزنم، محمود منتظر توست.....  
او یک قهرمان شهید است.



## بطری های آب

وسط عملیات کربلای پنج بود. توپوتا وانتها آمدند و سوار شدیم و گازش را گرفتیم به سمت خط مقدم. رسیدیم اول دریاچه ماهی. چشم افتاد به چند بطری آب. با خودم گفتم چندتا از آنها را بردارم برای سیراب کردن بچه ها و حسابی برای خودم دعا و ثواب بخرم. بطری ها را انداختم توی کوله پشتی. دستور حرکت داده شد و ما زیر باران گلوله و خمپاره به سمت دشمن به راه افتادیم. تو فکر شهادت بودم که رسیدیم به خط مقدم. بکوه خمپاره ای پشت سرم ترکید. لحظه ای بعد احساس کردم تمام پشتم خیس شده و خون از سر پاچه های شلوارم روی زمین میریزد. با خودم گفتم خدا چه زود صدامو شنید و جوابم را داد. در این احوالات بودم که فرمانده مان زد زیر شان ام و زیر گوشم گفت: «چی شده اخوی خیلی ترسیدی؟» لبخند زنان برگشتم و گفتم: نه حاجی شهادت که چیزی نیست ازش بترسم. پوزخند زنان برگشت و گفت: «چرا خودت رو خیس کردی؟» و با حرکت چشمش به پشتم اشاره کرد.

ناغافل برگشتم و دیدم خبری از خون و مجروحیت و شهادت نیست. یکی از ترکش های خمپاره به بطری های آب که در کوله پشتی ام بود اصابت کرده بود.



هشت ماه از اسارت نه ساله ای یکی از همین ۲۳ نفر است که رهبر انقلاب هم در نخستین روزهای سال ۹۴، آن را خوانده و بر آن تقریظی هم نوشته اند.

اما بی شک یکی از نقاط قوت این کتاب، قلم روان و ساده و در عین حال جذاب و توصیفگر نویسنده است. یوسفزاده به خوبی و باحوصله حالات انسانی و فضای وقوع رویدادها را ترسیم کرده و مخاطب را با خود به زندان های مخوف عراق برده است. علاوه بر این ارجاع های به گذشته (فلاش بک) که نویسنده از دوران اسارت به دوران زندگی در روستای خود زده، به ترسیم فضای بهتر حالات روحی اسرا برای خواننده ای کتاب کمک کرده است.

## آن بیست و سه نفر

### نیمه پنهان فتح خرمشهر

همه ای ماجرای «حماسه ای خرمشهر»، آن چیزی نیست که تا به حال شنیده ایم. در بطن و متن این ماجرا، وقایع و رخداد های زیادی مغفول مانده که کمتر به آن ها پرداخته شده است. درست در همان روز جمعه ای شروع عملیات، یک گردان از لشکر ۴۱ ثارالله به فرماندهی «قاسم سلیمانی» در محاصره ای دشمن گرفتار شدند و نه راه پیش روی داشتند و نه عقب نشینی. ارتش عراق هم از فرصت استفاده کرد و حملات خود را بر روی این محور افزایش داد. در نتیجه تعدادی از نیروهای ایرانی توسط ارتش عراق به اسارت در آمدند.

از نیروهایی که اسیر شدند، ۲۳ نفر کسانی بودند که سن و سال کمتری داشتند و به اصطلاح ما، هنوز پشت لبشان سبز نشده بود؛ نوجوان هایی که پانزده تا هفده سال بیشتر نداشتند.

حالا بعد از گذشت بیش از سی سال از آن ماجرا، خاطرات آن روزها منتشر شده است. کتاب «آن بیست و سه نفر» نوشته ای احمد یوسفزاده روایت

سعید بیابانکی

## سنگر باقی مانده

جاده مانده است و من و این سر باقی مانده رمقی نیست در این پیکر باقی مانده نخل ها بی سر و شط از گل و باران خالی هیچ کس نیست در این سنگر باقی مانده تویی آن آتش سوزنده ای خاموش شده منم این سردی خاکستر باقی مانده گرچه دست و دل و چشم همه آوار شده است باز شرمنده ام از این سر باقی مانده روز و شب گرم عزاداری شب بوهاییم من و این باغچه ای پرپر باقی مانده پیش کش باد به یک رنگی ای پاک ترین آخرین بیت در این دفتر باقی مانده تا ابد مردترین باش و علمدار بمان با تو ام ای یل نام آور باقی مانده



## مسابقه یادداشت نویسی راهیان نور

در قالب های

ادبی، خاطره، روزنوشت

ارسال آثار از طریق ایمیل:

kanoon.nashriyat@gmail.com

سه جایزه / ۷۵۰۰ ریالی  
برای سه نفر برتر

کسب اطلاعات بیشتر: ۰۵۱-۳۸۵۷۷۳۵ و ۰۹۳۶۱۳۱۸۲۴۶



سنگر قلمزاده

ویژه نامه اردوهای راهیان نور دانشجویی

شماره یک، بهمن و اسفند ۱۳۹۴

صاحب امتیاز: معاونت فرهنگی و اجتماعی

ناحیه بسیج دانشجویی خراسان رضوی

مدیرمسئول: امیر روشن دل

سر دبیر: امین جوانشیر

همکاران این شماره: فاطمه امامی،

سمیرا سادات میرحسینی

مدیر هنری: امین جوانشیر

آدرس: مشهد، بین کوهسنگی ۶ و ۸،

ناحیه بسیج دانشجویی

تلفن: ۰۹۳۶۱۳۱۸۲۴۶ - ۳۸۵۷۷۳۵

کاری از: گروه دانشجویی هفت سنگ